

# آخرش ہم ہیج



ادبیات جهان - ۲۲۹

رمان - ۱۹۵

---

سرشناسه: کمپوفسکی، والتر، ۱۹۲۹-۲۰۰۷ م  
Kempowski, Walter, 1929-2007  
عنوان و نام پدیدآور: آخرش هم هیچ/ والتر کمپوفسکی؛ ترجمه ستاره نوتاج.  
مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۴۰۲.  
مشخصات ظاهری: ۳۹۲ ص.  
فروست: ققنوس. ادبیات جهان؛ ۲۲۹. رمان؛ ۱۹۵.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۴۵۷-۶  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: عنوان اصلی: Roman, c2006  
موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.  
موضوع: German fiction -- 20th century  
شناسه افزوده: نوتاج، ستاره، ۱۳۶۷-، مترجم  
رده‌بندی کنگره: PT ۲۶۷۸  
رده‌بندی دیویی: ۸۳۳/۹۱۴  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۱۴۶۲۰۴

---

# آخرش ہم ہیچ



والتر کمپوسکی

ترجمہ ستارہ نوناج

این کتاب ترجمه‌ای است از:

**Alles umsonst**

Walter Kempowski

btbverlag, 2008



**انتشارات قنوس**

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای زاندارمیری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

**تحریریه انتشارات قنوس**

\* \* \*

والتر کمپوسکی

**آخرش هم هیچ**

ترجمه سناره نوتاج

چاپ اول

۷۷۰ نسخه

۱۴۰۲

چاپ گلچین

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۰۴-۰۴۵۷-۶

ISBN: 978 - 622 - 04 - 0457 - 6

[www.qoqnoos.ir](http://www.qoqnoos.ir)

*Printed in Iran*

بار الها جز به فیضِ رحمت تو  
نیست امید بخشش گنهی  
کوشش آدمی بود همه هیچ  
گر نباشد تو را به او نگهی

مارتین لوتر (۱۵۲۴)



## گئورگن هوف

---

عمارت گئورگن هوف واقع در جایی نه‌چندان دور از میتکاو،<sup>۱</sup> شهری کوچک در پروس شرقی، در زمستان با درختان بلوط پیر همچون جزیره‌ای کوچک و سیاه بود وسط دریایی سفید.

عمارت در قطعه زمینی کوچک واقع شده بود که جزو زمین‌هایی بود که بخش عمده آن‌ها را بجز همین قسمت کوچک فروخته بودند و عمارت هم در حد و اندازه قصر نبود. خانه‌ای دوطبقه بود با سنتوری<sup>۲</sup> بالای درگاهش که ستاره حلبی زنگ‌زده‌ای بر آن نصب شده بود. عمارت پشت دیوار سنگی قدیمی‌ای قرار داشت که روزگاری به رنگ زرد بود. و از آن موقع تا الآن پیچک پریشتی دیوار را پوشانده بود که تابستان‌ها سارها در میان آن لانه می‌کردند. حالا، یعنی زمستان سال ۱۹۴۵، سفال‌های سقف تعلق‌تولوق می‌کردند؛ باد و بوران دانه‌های درشت برف را از فراز دشت‌های دور دست می‌روید و با خود به سوی عمارت می‌آورد.

---

۱. Mitkau: شهری در لهستان امروزی. (تمامی پانویس‌ها از مترجم است).

۲. Giebel: سه‌گوش بالای درگاه خانه.

مدتی بود همه می‌گفتند: «یکی از همین روزها باید پیچک‌ها را از ریشه در آورید، وگرنه تمام گچ دیوارها را می‌خورد.»

ابزارهای کشاورزی زنگ‌زده به دیوار سنگی قدیمی تکیه داده شده بودند و داس‌ها و شن‌کش‌ها از درختان سربه‌فلک‌کشیده بلوط سیاه تاب می‌خوردند. مدت‌ها پیش گاری خورده بود به دروازهٔ مزرعه و دروازه از آن زمان کجکی از یکی از لولاها آویزان مانده بود.

حیاط مزرعه، اسطبل‌ها، انبارهای گاه و کلبهٔ روستایی کنار عمارت قرار داشت. غریبه‌هایی که از جاده عبور می‌کردند فقط عمارت را می‌دیدند. با خودشان می‌گفتند: «یعنی چه کسی آن‌جا زندگی می‌کند؟» شوقی در دلشان می‌افتاد و پیش خودشان این‌طور فکر می‌کردند: «بهتر نیست سری به آن‌جا بزنیم و سلام و علیکی کنیم؟ چرا ما در چنین خانه‌ای زندگی نمی‌کنیم که پشت هر دیوارش داستانی نهفته است؟ حقیقتاً که سرنوشت خیلی نامرد است.»

تابلوی «ورود ممنوع» روی سردر انبار بزرگ گاه نصب شده بود: هیچ‌کس حق نداشت وارد پارک خصوصی پشت خانه‌شان شود. نایبست چیزی آرامش فضای پشت خانه را بر هم می‌زد، همین‌طور آرامش پارک کوچک و جنگل پشت سرش را: هر کس بالاخره به جایی نیاز دارد که در آن با خودش خلوت کند.

روی تابلوی سفید کنار جاده که با ملات محکم شده بود نوشته بود «۴/۵ کیلومتر». جاده از کنار خانه به سمت میتکاو می‌رفت و از سمت مخالف به البینگ<sup>۱</sup> راه داشت.

روبه‌روی عمارت، آن سوی جاده، در دههٔ ۱۹۳۰ شهرکی ساخته بودند با خانه‌هایی شبیه به هم، در یک ردیف، هر کدام دارای اسطبل، پرچین و باغچه‌ای کوچک. آدم‌هایی که این‌جا زندگی می‌کردند اشمیت، میر، شرودر یا هیرشایت نام داشتند، به عبارت دیگر آدم‌هایی معمولی بودند.

۱. Elbing: شهری در لهستان امروزی.



نام صاحبان گئورگن هوف فون گلوبیگ بود، کاتارینا و ابرهارد فون گلوبیگ. این لقب اشراف زادگان را پادشاه ویلهلم<sup>۱</sup> در سال ۱۹۰۵ به آنها اعطا کرده بود. ارباب فون گلوبیگ پدر زمین را زمان جنگ جهانی اول به قیمت گزافی خریده بود و در دوره رونق اقتصادی، دشت و جنگل را هم به آن افزوده بود. اما بعد ارباب فون گلوبیگ جوان تمام مستغلات، دشت‌ها، مزرعه و درخت‌های بید را بجز بخش کوچکی فروخته و پولش را در سهام فولاد انگلستان سرمایه‌گذاری کرده بود، همچنین با بخشی از پول آن یک کارخانه برنج‌کوبی در رومانی خریده بود که درآمدش هرچند برای زوج جوان زندگی شاهانه‌ای فراهم نمی‌کرد، بالاخره از هیچ بهتر بود. یک و اندر<sup>۲</sup> خریده بودند که در آن منطقه تک بود و با آن معمولاً به جنوب می‌رفتند. ابرهارد فون گلوبیگ در حال حاضر در جنگ<sup>۳</sup> «راهبر ویژه»<sup>۴</sup> و رماخت<sup>۵</sup> آلمان بود، او نیفرم کاملاً برانزنده‌اش بود و ژاکت سفید تابستانی هم واقعاً به او می‌آمد، هرچند که سرشانه‌های کوچک ژاکت او را شبیه افسرهای پشتیبانی‌ای می‌کرد که با اسلحه سروکاری ندارند. زنش با زیبایی افسانه‌ای خود شهره‌خاص و عام بود، موهایی سیاه داشت با چشمانی آبی. به خاطر او بود که دوستان و همسایه‌ها تابستان‌ها مدام به گئورگن هوف سر می‌زدند و در باغ کنارش می‌نشستند و چشم از او برنمی‌داشتند؛ لوتار زارکاندر، شهردار میتکاو با پای مصنوعی و زخمی بر گونه، عمو یوزف از آلبرتسدرف<sup>۶</sup> با خانواده‌اش یا دکتر واگنر، مشاور

۱. ویلهلم دوم، آخرین قیصر آلمان که از سال ۱۸۸۸ تا ۱۹۱۸ پادشاه پروس بود.

۲. Wanderer: واندردر دیلیو. خودرویی که در سال‌های ۱۹۳۷ تا ۱۹۴۰ در آلمان تولید می‌شد. ۳. منظور جنگ جهانی دوم از سال ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ است.

۴. Sonderführer: عنوانی که ارتش آلمان نازی در سال ۱۹۳۷ ایجاد کرد و هدف آن به‌کارگیری متخصصان غیرنظامی در حوزه‌های ارتشی و نظامی بود.

۵. Wehrmacht: نیروهای مسلح کشور آلمان در دوره رایش سوم از سال ۱۹۳۵ تا ۱۹۴۵.

۶. Albertsdorf: شهری که امروزه در جزیره فهمارن در شمال‌شرق آلمان واقع است.

آموزشی،<sup>۱</sup> مردی یالقوز با ریش بزی و عینک طلایی. به خاطر همین ریش بزی بود که چهرهٔ دکتر برای همه آشنا به نظر می‌آمد. حتی غریبه‌ها هم در خیابان با او خوش و بش می‌کردند. او در مدرسهٔ رهبانی میتکاو به پسر بچه‌های سال‌بالایی زبان آلمانی، شعر و لاتین درس می‌داد که جزو دروس اختیاری بود.

در تعطیلات تابستانی گاهی دخترعمو ارنستین با بچه‌هایش، الیزابت و آنیتا، از برلین می‌آمد. بچه‌هایی که همیشه عاشق اسب سواری بودند و وقتی باران تند تابستانی می‌بارید در خانه پناه می‌گرفتند و شیر ترشیدهٔ لبهٔ پنجره را که مگس‌ها رویش نشسته بودند سر می‌کشیدند، گاری‌های یونجه را که تلق‌تولوق‌کنان از راه می‌رسیدند تماشا می‌کردند و در جنگل دنبال زغال‌اخته می‌گشتند.

حالا در زمان جنگ همه بیشتر برای بردن مواد غذایی می‌آمدند. با توبره‌های خالی می‌آمدند و با توبره‌های پر برمی‌گشتند.

خانوادهٔ گلوبیگ پسری داشتند که اسمش را پتر گذاشته بودند: پسرکی با سر کوچک و موهای طلایی فرفری. پتر دوازده سالش بود: مثل مادرش ساکت بود و مثل پدرش جدی.

بقیه وقتی او را می‌دیدند می‌گفتند: «موی فرفری از افکار آشفته خبر می‌دهد.» اما رنگ طلایی موهایش همه‌چیز را جبران می‌کرد. خواهر کوچکش الفی سال‌ها پیش مخملک گرفته و مرده بود. اتاق دختر هم‌چنان خالی و دست‌نخورده باقی مانده بود، با خانه‌های عروسکی خاک‌گرفته و اتاقک نمایش خیمه‌شب‌بازی. لباس‌های گلدار رنگ و ارنگش هم‌چنان در کمد آویزان بود.

سگی به نام یاگو و گریه‌ای به نام زیپوس، اسب‌ها و گاوها و خوک‌ها و تعداد زیادی مرغ همراه خروسی به نام ریچارد هم در مزرعه بودند. حتی طاوسی هم میان آن‌ها بود ولی چندان با بقیه نمی‌جوشید.

---

۱. Studienrat: عنوانی برای کارمندان دولتی که در مقاطع بالا معلم بودند.

کاتارینا، زیباروی سیاه‌موی، که همیشه لباس‌های مشکی می‌پوشید، موهای پسرک را نوازش می‌کرد و پسرک هم لذت می‌برد که مادرش با آرامش دست نوازشی به سرش بکشد، اما تازگی‌ها هنگام نوازش مادر، سرش را می‌دزدید. کاتارینا هیچ‌وقت زمان زیادی کنار پسرک نمی‌ماند، او را به حال خود رها می‌کرد. خود زن هم دوست داشت او را به حال خودش رها کنند.

عضو دیگر خانواده «خاله‌جان» بود، بانویی پا به سن گذاشته، تنومند با زگیلی روی چانه. تابستان‌ها با لباسی ژولیده و رنگ‌روفته در خانه این‌ور و آن‌ور می‌دوید، انگار همیشه داشت یورتمه می‌رفت! در زمستان برای فرار از سرما شلوار مردانه‌ای زیر دامنش می‌پوشید و دو ژاکت بافتنی روی هم تنش می‌کرد. از وقتی ابرهارد را به عنوان راهبر ویژه به نقطه‌ای که به آن را «خط مقدم» می‌گفتند و البته پشت جبهه بود اعزام کرده بودند، خاله‌جان به کارهای گنورگن هوف رسیدگی می‌کرد. اگر او نبود، کارها زمین می‌ماند. همیشه می‌گفت: «اصلاً به این سادگی‌ها نیست...» و هر روز با این تکیه‌کلام از عهده تمام کارها برمی‌آمد.

از جای جای خانه فریاد می‌زد: «در آشپزخانه باید بسته باشد!» دیگر زیانش مو درآورده بود. «باد می‌آید توی تمام اتاق‌ها! این‌جوری دیگر نمی‌شود خانه را گرم کرد.» مدام نق می‌زد که سرد است، آخر چرا از بین این‌همه جا در دنیا از پروس شرقی سر درآورده بود؟ محض رضای خدا چرا وقتی هنوز حق انتخاب داشت، به وورتسبورگ<sup>۱</sup> نرفته بود؟ در آستینش یک دستمال جیبی چپانده بود که همیشه با آن بینی سرخش را تمیز می‌کرد. اصلاً به این سادگی‌ها نیست.

با درگرفتن جنگ جوی پول هم خشک شد: سهام فولاد انگلستان؟ کارخانه برنج‌کوبی در رومانی؟ شانس آورده بودند که ابرهارد عضو ارتش بود.

۱. Würzburg: شهری در شمال‌غربی ایالت بایرن آلمان.

بدون حقوق او چرخ خانه نمی چرخید. از چند جریب زمین باقیمانده، سه گاو، سه خوک و مرغ و خروس ها درآمدی کسب می شد اما بایست از آن ها مراقبت می کردند! از هیچ، چیزی جز هیچ به بار نمی آید.

ولادیمیر، مرد لهستانی همیشه در فکر، و دو زن اوکراینی پرشور مزرعه را می چرخاندند؛ ورا با هیکل درشت و سونیا، دخترکی بلوند با تاجی از موهای بافته. کلاغ ها دور درختان بلوط می چرخیدند و «جوجوها» از لانه های چوبی، که در زمستان معمولاً پر از دانه بود، سهم خود را برمی داشتند. «جوجو» اسمی بود که الفی از آن استفاده می کرد، دخترکی که دو سال از مرگ او می گذشت.

وقتی اوضاع مالی بهتر بود، خانم و آقای فون گلوبیگ در طبقه اول در آپارتمانی زندگی می کردند که در آن بسیار راحت بودند؛ آپارتمانی با سه اتاق، حمام و آشپزخانه ای کوچک. اتاق پذیرایی اش گرم و دنج بود، رو به منظره پارک. کاتارینا می توانست در این اتاق نامه بنویسد یا کتاب بخواند. و وقتی ابرهارد باز می گشت، می شد آن جا خلوت کرد. به قول خودشان آن جا می شد «در را به روی بقیه بست». دیگر لازم نبود در اتاق نشیمن طبقه پایین تمام وقت کنار خاله جان بنشینند که در هر سوراخی سرک می کشید و همیشه از همه بیشتر بلد بود. خاله جان دایم از جا می پرید تا چیزی بیاورد و پس از آن که با این کارهایش حسابی آرامش بقیه را بر هم می زد، سر جایش آرام می گرفت.

حالا در ژانویه ۱۹۴۵ درخت کریسمس همچنان در اتاق نشیمن بود. پتر از مادرخوانده اش در برلین میکروسکوپی هدیه گرفته بود. در نشیمن کم نور، پشت میزی نزدیک درخت کریسمس و آویزهایش، می نشست. از دریچه میکروسکوپ همه چیز را با بیشترین دقت ممکن بررسی می کرد، کریستال های نمک و پاهای مگس و رشته نخ و سر سوزن ته گرد. کنار دستش دفترچه یادداشتی گذاشته بود و نتیجه آزمایش هایش را در آن می نوشت: «پنجشنبه، ۸ ژانویه ۱۹۴۵: سوزن ته گرد. نوک دندان دندانه.»

پاهایش را با پتو پوشانده بود. باد می‌آمد. در اتاق نشیمن همیشه باد می‌آمد، چون در آشپزخانه به قول خاله‌جان «همیشه خدا» باز بود و شومینه با آن چوب‌های شعله‌ورش هوا را به سمت خود می‌کشید. زن‌های اوکراینی هیچ‌وقت یاد نمی‌گرفتند در را ببندند. ابرهارد این زن‌ها را جایی در شرق پیدا کرده بود. در روستایی از آن‌ها پرسیده بود آیا دوست دارند به کشور قدرتمند و پهناور آلمان بیایند، به برلین با سینماها و خط مترویش؟ و این‌طور بود که این زن‌ها از گنورگن هوف سر درآورده بودند. پتر لوله دستگاهش را بالا و پایین می‌برد و هر از گاهی یک بیسکویت زنجبیلی در دهان می‌گذاشت.

خاله‌جان همان‌طور که با عجله از نشیمن رد می‌شد گفت: «خب، داری با پشتکار زیاد تحقیق می‌کنی، نه؟» برف بایست از ورودی خانه رفته می‌شد... اما بهتر است آدم خودش این کار را بکند تا این‌که به کسی رو بیندازد. علاوه بر این، پسرک سرش گرم است، کسی چه می‌داند، شاید شوق و ذوقش برای این میکروسکوپ بعداً به کارش بیاید. دانشگاه کونیگسبرگ<sup>۱</sup> زیاد از این‌جا دور نیست. اگر پسر عاطل و باطل در خانه می‌چرخید خاله‌جان به این سادگی‌ها دست از سرش برنمی‌داشت. وقتی خاله‌جان غر می‌زد که چرا پسرک از خانه بیرون نمی‌رود، کاتارینا می‌گفت: «کاری به کارش نداشته باش.»

وقتی پتر از میکروسکوپ خسته می‌شد، کنار پنجره می‌نشست و پرنده‌هایی را تماشا می‌کرد که لانه‌های چوبی‌شان دوباره از غذا خالی شده بود و مستأصل به این طرف و آن طرف پرواز می‌کردند و بعد با دوربین پدرش دوردست‌ها را تماشا می‌کرد، هرچند که او را از این کار منع کرده بودند. به او گفته بودند آن دوربین اسباب‌بازی نیست. اما او همیشه با انگشتان چرب و چیلی‌اش لنزها را لک می‌انداخت و فوکوس

۱. Königsberg: نام پیشین شهر امروزی کالینینگراد در روسیه. این شهر پیش از پیوستن به خاک اتحاد شوروی در پایان جنگ جهانی دوم، شرقی‌ترین شهر بزرگ آلمان بود.

دوربین را به هم می‌زد. فون‌گلوبیگ وقتی به گئورگن هوف برمی‌گشت - که زیاد پیش می‌آمد - می‌گفت: «باز کی به دوربین من دست زده!»

پتر به میتکاو نگاه می‌کرد، دودکش‌های آجری کنار برج کلیسا دیده می‌شدند. مدرسه‌ها به علت سرما تعطیل بودند. اصطلاح «تعطیلات زمستانی» تازه بر سر زبان‌ها افتاده بود. بچه‌ها اجازه داشتند خانه بمانند، اما اعضای سازمان جوانان هیتلری<sup>۱</sup> برای آن‌ها کاری دست و پا می‌کردند. حتی می‌خواستند پتر را هم در یکی از روزهای یخبندان از خانه بیرون بکشند تا در چهارراه اصلی میتکاو برف‌ها را پارو کند. اما پتر به یکی از همان سرماخوردگی‌های معروفش مبتلا شده بود و نمی‌توانست در چنین عملیاتی شرکت کند. اهل خانه می‌گفتند: «دوباره زکام شده.»

اما عطسه و سرفه مانع نمی‌شد که دائم با سورت‌مه در سرایشی پشت خانه بازی کند. آفتاب می‌افتاد جلو خانه و آن‌جا برای سورت‌مه سواری بهتر بود، اما او را از این کار منع کرده بودند چون هر از گاهی ماشینی به سرعت برق و باد از جاده رد می‌شد.

پتر بعد از مدتی دوباره با میکروسکوپ سرگرم می‌شد. یاگو نزدیکش می‌آمد و پوزه‌اش را روی پای راست پسرک می‌گذاشت و گربه ولو می‌شد پشت سگ پشمالو.

می‌گفتند عجب صحنه‌ی معرکه‌ای: «ببین گربه چطور پشت سگ گنده خوابیده!»

مهمانانی که از میتکاو می‌آمدند و با کمال میل به گئورگن هوف سر می‌زدند، هر چند تا آن‌جا یک ساعت و نیم پیاده راه بود، می‌گفتند: «عجب پسر مؤدبی دارید. چقدر خوشگل است!» آن‌ها با توبره‌های خالی می‌آمدند و با توبره‌های پر برمی‌گشتند.

دکتر واگنر، مردی «یالقوز» که مشاور آموزشی بود، مرتب به آن‌جا سر

۱. Hitlerjugend: سازمان شبه‌نظامی جوانان آلمان نازی.

می‌زد. حالا که مدرسهٔ رهبانی تعطیل شده بود، او نگران وضعیت تحصیلی پسرک بود.

وقتی پسرها در صومعهٔ مدرسهٔ رهبانی میتکاو از مقابل واگنر رد می‌شدند، او همیشه جلو پسرک «موطلایی» را می‌گرفت و می‌گفت: «خب پسرکم، بگو ببینم پدرت تازگی‌ها نامه ننوشته؟» و حالا در تعطیلات زمستانی «دلواپس» حال پسرک شده بود.

دکتر واگنر در تابستان گرم و زیبا با شاگردان سال سومی‌اش در دریای زرد گندمزار پرسیه می‌زد، کنار رودخانهٔ آرام هلگه<sup>۱</sup> که در دشت سرازیر بود و با پیچ و خم بسیار جاری می‌شد. پسرها بلوز و شلوارهایشان را می‌کنند و می‌پایند داخل آب تیره‌رنگ. گاهی پیش می‌آمد که پسرها با داد و هوار می‌دویدند و از وسط جنگل به گنورگن هوف می‌رفتند. آن‌جا به شان آب تمشک می‌دادند و اجازه داشتند روی چمن‌های پارک بنشینند و ساندویچ‌هایشان را بخورند، درست مثل پرنده‌های سرخوش در تابستان! مشاور آموزشی فلوت نقره‌ای‌اش را از جیب بیرون می‌آورد و آهنگ‌های فولکلور می‌نواخت. کاتارینا هم از داخل خانه به صدای فلوت گوش می‌کرد.

در این زمستان سرد در ششمین سال جنگ دکتر واگنر، مشاور آموزشی، بیشتر از قبل به آن‌جا سر می‌زد، با وجود این‌همه برف و یخ پیاده می‌آمد، و او هم خوش داشت با توبرهٔ خالی بیاید و با توبرهٔ پر برگردد. با خودش سیب یا سیب‌زمینی می‌برد، گاهی هم شلغم. و معمولاً پول آن را می‌پرداخت، چون خاله‌جان می‌گفت: «این‌ها که محض رضای خدا در نمی‌آیند.» خاله‌جان هر شلغم را با او ده فنیک<sup>۲</sup> حساب می‌کرد. اگر کاتارینا هم سر می‌رسید، دکتر واگنر دوست داشت کمی کنار او

---

1. Helge

۲. pfennig: واحد پول خرد آلمان تا پیش از سال ۲۰۰۲.

بنشیند. دلش می‌خواست دست او را بگیرد، اما بهانه‌ای برای این کار نداشت. وقتی دکتر واگنر می‌آمد، خاله‌جان کشوها را باز می‌کرد و دوباره محکم می‌بست. یعنی مثلاً در این خانه بزرگ سرش خیلی شلوغ است، حتی اگر چنین به نظر می‌رسید که تمام روز را به بطالت می‌گذراند. واگنر به قول خودش نگران پسرک بود. برای همین همراه او به اتاقش می‌رفت و چیزهایی به او یاد می‌داد که در مدرسه حرفی از آن‌ها زده نمی‌شد.

دوربین و میکروسکوپ؟ تلسکوپی کوچک در آزمایشگاه فیزیک مدرسه رهبانی بود. آیا می‌شد آن را به گئورگن هوف آورد و با پسرک ستاره‌ها را تماشا کرد؟ هیچ‌کس متوجه جای خالی تلسکوپ نمی‌شد و دکتر می‌توانست پس از پایان کارش آن را برگرداند سر جایش. دکتر واگنر بدون هیچ چشمداشتی به پسرک رسیدگی می‌کرد. دست‌کم پنجاه فنیگ برای یک ساعت تدریس از او نمی‌گرفت. به چند سیب‌زمینی یا نصفه کلمی اکتفا می‌کرد.



## اقتصاددان

---

در شبی تیره و تاریک کسی زنگ در خانه را زد. مردی مسن پشت در بود، کلاه مسخره‌ای به سر داشت، با دو چوب در زیر بغلش.

ولادیمیر کمی پیش‌تر چراغ‌قوه انداخته و او را دیده بود که در تاریکی در حیاط پرسه می‌زد، زنان اوکراینی هم دست از کار کشیده بودند و از پنجره آشپزخانه دید می‌زدند تا ببینند کیست که به خانه نزدیک می‌شود. یاگو روی دو پا بلند شد و یکی دو بار پارس کرد. حالا مرد غریبه در درگاه خانه ایستاده بود. زنگ بار دیگر به صدا درآمد و کاتارینا در را باز کرد. مرد بلافاصله لنگ‌لنگان با دو چوب زیر بغل از کنارش رد شد و به راهرو رفت. پاهایش در میان چوب‌ها تاب می‌خورد و یاگو پابه‌پای او می‌آمد. مرد کت دهقانی سبزی به تن داشت با جیب‌های مورب و کلاه گوش‌دار سیاهی روی سرش بود. بند گوش‌گیرهای کلاه را بالای سرش پاپیونی بسته بود. دور کمرش هم تسمه چرمی بسته بود و کیف‌دستی سیاهی شبیه آکاردئون به تسمه آویزان بود.

از کاتارینا و خاله‌جان، که می‌خواست همان موقع برای شام سوپ را سرو کند، پرسید که آیا اجازه هست خودش را کمی گرم کند - نه خبری از

اتوبوس هست و نه از قطار، راه‌ها را بسته‌اند و باد سردی می‌وزد. مرد از البینگ می‌آمد و از هارکونن<sup>۱</sup> تا این‌جا را همین‌طور لنگ‌لنگان آمده بود: عجب وضعی! چه کسی باورش می‌شود! پانزده کیلومتر؟! آن هم در این هوا و در این وقت شب؟

می‌خواست به میتکاو برود و با خودش گفته بود مهمانخانه‌ای کنار جاده پیدا می‌کند، «اقامتگاهی جنگلی» که در نقشه او با عنوان تفریحگاه خانوادگی مشخص شده بود.

حتماً از کنار آن رد شده بود، اما تمام درهایش قفل و پنجره‌هایش بسته بودند. غریبه‌ها در آن‌جا پرسه می‌زدند و از همه طرف کلمه‌هایی نامفهوم به گوشش می‌رسید، به زبان‌های چکی، رومانیایی و ... آدم‌های آن‌جا دست به جیب رفتن او را تماشا کرده بودند.

اسم مرد شوینمان بود و مسافت زیادی را با قطار طی کرده بود و بخش آخر سفرش از هارکونن را با گاری و باقی راه را پیاده تا این‌جا آمده بود! و تمام آن راه در این برف و بوران! در حالی که به اطرافش نگاه می‌کرد گفت فقط می‌خواهد کمی گرم شود و بخوابد، بعدش راه می‌افتد می‌رود. شب را هم جایی بین راه به صبح می‌رساند.

چه چیزی باعث شده بود در این فصل سال بیرون از شهر پرسه بزنند؟ حالا چرا داشت به سمت میتکاو می‌رفت؟ کاتارینا مرد را برانداز کرد. مهمانی سرزده، این موقع شب؟ مرد هم با علاقه بسیار او را برانداز می‌کرد. خداوندا! چه چیزهایی که بیرون از شهر پیدا نمی‌شود... چنین زنی حیف است این‌جا باشد، لیاقت او جایی است در حد و اندازه برلین، مونیخ، وین!

لنگ‌لنگان با پاهایی که در میان چوب‌های زیر بغلش تاب می‌خورد نزدیک کاتارینا رفت و گفت اسمش شوینمان و اقتصاددان است،

اقتصاددان سیاسی. گفت که اصلاً جای نگرانی نیست! فقط دلش می‌خواهد کمی بخوابد...

گفت: «آخ، گرما...» و تسمهٔ کیف را باز کرد و آن را کنار صندلی بغل شومینه انداخت. بعد دکمه‌های کتش را باز کرد و چوب‌های زیر بغلش را کنار گذاشت و نزدیک آتش رفت تا گرم شود. گرما! سگ به او نزدیک شد تا ببیند مرد در آتش به چه چیزی خیره شده و دمش را تکان داد: به نظر می‌آمد آدم درستی باشد.

بعد سرو کلهٔ گربه پیدا شد: باز دوباره چه خبر شده. مرد کنار شومینه نشست و پپیش را روشن کرد و بر آن روزی که تصمیم گرفته بود «اقتصاد سیاسی» بخواند لعنت فرستاد، تقصیر پدرش بود که آن‌همه به او اصرار کرده بود.

رو به خاله‌جان کرد و گفت: «کاش نجار شده بودم...» با صدای بلند ادامه داد: «اما ببین چه رشته‌ای خواندم! اقتصاد سیاسی! انگار می‌خواست این جماعت کوچک را به عنوان شاهد برای حماقتی که در زندگی مرتکب شده به دادگاه احضار کند.

پتر از او پرسید این «اقتصاددان» که می‌گوید چیست. مرد جواب داد: «خب... توضیح دادنش اصلاً ساده نیست. اما اگر نجار بودم...» پرسید آیا اجازه دارد نگاهی به میکروسکوپ بیندازد، به نظرش عدسی‌ها تنظیم نیستند...

گفت که از این آرامشِ شرق خوشش نمی‌آید - این آرامش عجیبی که هفته‌هاست بر این فضا حاکم است. بعد سرش را به یک طرف کج کرد، انگار می‌خواست دزدکی گوش بایستد، چون هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. از این آرامش خوشش نمی‌آمد، و به همین دلیل نمی‌خواست طبق برنامهٔ قبلی، راهش را به سمت اینستریورگ<sup>۱</sup> ادامه دهد، در عوض

۱. Insterburg: شهری در پروس شرقی که امروزه با نام چرنیاخوفسک در کشور روسیه واقع شده است.

می خواست چند روزی در میتکاو بماند. و بعد در اولین فرصت به البینگ بازگردد و از راه دانسیگ<sup>۱</sup> به هامبورگ برود. پسرخاله اش آنجا زندگی می کرد. قصد داشت به خانه او پناه ببرد.

کاتارینا چراغ نفتی را روی میز گذاشت، چون دوباره برق رفته بود و خودش هم همانجا پشت میز نشست. آخر وقت شام بود. مرد از او پرسید: «بانوی گرامی، دیشب نور آتش را دیدید؟»

نور آتش؟ کاتارینا روحش هم از این ماجرا خبر نداشت... همه چیز بسیار پیچیده بود... هر کس که با کاتارینا وارد صحبت می شد می فهمید که از مرحله پرت است. هیچ وقت نشده بود از کسی چیزی شنیده باشد، چه برسد به این که خودش بخواهد از چیزی بو ببرد. پشت سرش می گفتند: «چیزی بارش نیست، اما تا دلت بخواهد خوشگل است... خیلی خوشگل.» در هر جمعی حضور پیدا می کرد می درخشید، هر چند به ندرت کلامی از دهانش خارج می شد.

بجز این چه می شد درباره او گفت. خودش را در اتاق خوابش مخفی می کرد و خدا می دانست آنجا چه می کند. زیاد کتاب می خواند، بهتر بگوییم کتابها را ورق می زد، چون میان کتابهایش خبری از آثار گوته و لسینگ<sup>۲</sup> نبود. در جوانی مدتی در کتابفروشی شاگردی کرده بود و از آن به بعد عادت کرده بود کتابها را ورق بزند، دنبال چیزهای سخت نمی رفت.

دیگر وقت غذا بود. دماسنج منفی شانزده درجه را نمایش می داد و بارومتر از سردتر شدن هوا خبر می داد.

شاید در دعوت کردن مرد سر میز شام کمی بیش از حد تعلق کردند، چون مدتی بود ظرف سوپخوری را روی میز گذاشته بودند، اما در نهایت او را هم دعوت کردند: به او تعارف کردند چند قاشق سوپ بخورد. مرد

۱. Danzig: دولت شهری نیمه خودمختار در اروپای مرکزی بود که در سال ۱۹۳۳ حزب نازی اختیار آن را در دست گرفت و در سال ۱۹۳۹ به خاک آلمان پیوست.  
۲. Lessing: نویسنده، فیلسوف و منتقد ادبی آلمانی (۱۷۲۹-۱۷۸۱).

پیپ را خالی کرد و سریع نزدیک میز شد، نشست، دست‌هایش را به هم مالید و پشت سرهم تکرار کرد که فقط آمده نفسی تازه کند.

نشست مقابل کاتارینا و او را برانداز کرد. یک زیبای مدیترانه‌ای و سطر این برهوت؟ در این کوره‌دهات؟ یاد نقاشی‌های آنزلم فون فویرباخ<sup>۱</sup> افتاد که شهره خاص و عام بودند. کاتارینا قیافه‌ای به خود گرفته بود انگار می‌خواست بگوید که در این میان تقصیری ندارد. کلیدی را در دست گرفته بود و با آن بازی می‌کرد، کلید اتاق خوابش بود که همواره درش را قفل می‌کرد. از بس کاتارینا با اضطراب با کلید ور رفته بود، دیگر رنگی به آن نمانده بود. گذر هیچ‌کس هرگز به اتاق کاتارینا در طبقه بالا نمی‌افتاد.

مرد بی‌هوا به جاده زده بود، می‌گفتند قرار است جاده‌های اصلی را از فردا بازرسی کنند، پس قسر در رفته بود. و فکر کرده بود می‌تواند سر راه سوار یکی از گاری‌ها شود، اما در جاده انگار گرد مرگ پاشیده بودند؛ تا فرسنگ‌ها هیچ خبری از مسافرخانه نبود. به فکر اقامتگاه جنگلی افتاده بود: بگذار سه سرپناه بسازیم...<sup>۲</sup> در آخرین لحظه چشمش افتاده بود به عمارت که پشت دیوار قایم شده بود، زیر درختان بلوط سیاه و با خودش گفته بود می‌تواند این جا نفسی تازه کند و گرم شود. چند کیلومتر هم بیشتر نمانده بود تا میتکاو. آن را هم یک جوری طی می‌کرد.

اقامتگاه جنگلی؟ پناه بر خدا! پیش‌ترها اقامتگاه جنگلی جایی برای اسکان رهگذران بود، کافه باغ داشت، که جان می‌داد برای پیک‌نیک خانواده‌ها و اردوهای مدرسه، همچنین جنگل پهناوری که پشتش رودخانه‌ای جاری بود با درختان بید در کنارش رود. اما حالا روی پنجره‌های بزرگی که به این مناظر باز می‌شدند تخته کوبیده بودند. اقامتگاه جنگلی به سکونتگاه کارگران خارجی تبدیل شده بود: کارگران

۱. Anselm Feuerbach: نقاش کلاسیک آلمانی و از پیشگامان جنبش نئوکلاسیک.

۲. به نقل از انجیل لوقا (۹:۳۴) زمانی که پطرس و یارانش همراه عیسی برای دعا می‌روند و پطرس می‌خواهد سه سرپناه برای آنان بسازد اما ابری پدیدار می‌شود و همه را در بر می‌گیرد.

اهل رومانی، چک، ایتالیا - آدم‌هایی که محلی‌ها «اراذل» خطابشان می‌کردند. رومانیایی‌ها هیچ‌وقت پاهایشان را نمی‌شستند و ایتالیایی‌ها هم که قبلاً در جنگ جهانی اول یک بار به ملت آلمان خیانت کرده بودند و حالا این می‌شد دومین بار. خلاصه آدم‌هایی نبودند که بشود ذره‌ای به‌شان اعتماد کرد.

زنان اوکراینی گاه و بی‌گاه می‌رفتند و به نحوی مشکوک مدت زیادی را آن‌جا سپری می‌کردند.

و اما گئورگن هوف: مرد با خودش گفته بود عمارت حال و هوای اسرارآمیزی دارد، کسی چه می‌داند آن‌جا چه چیزی در انتظارم است. و حالا پشت میز در کنار این افراد دوست‌داشتنی و مهربان نشسته بود و از همه بهتر این‌که آن‌ها به کسی که تازه اولین بار می‌دیدند تا این حد اعتماد کرده بودند!

در خواب هم نمی‌دید که به او غذا بدهند، آیا این‌جا هنوز همان مهمان‌نوازی دلنشین قدیم رسم بود؟

از کیفش چند کوپن خواربار بیرون آورد که به خانم فون‌گلوبیگ بدهد، اما آن‌ها را گرفت سمت خاله‌جان چون فکر کرد اوست که به این مسائل رسیدگی می‌کند. کاتارینا موهای تیره‌اش را بالای سرش جمع کرده و دستش را روی گل‌سینه‌اش گذاشته بود. به نظر می‌رسید پیش خودش فکر می‌کند، کوپن خواربار...؟ همه‌چیز بسیار پیچیده بود...

خاله‌جان در حالی که بشقاب سوپ او را پر می‌کرد گفت: «کوپن‌ها را برگردانید توی جیب‌تان.» اما بعد دید که کوپن‌ها مخصوص سربازهای مرخص شده است و تاریخ انقضا ندارد و هر زمانی و هر جایی می‌شود با آن‌ها خرید کرد. برای همین با کمال میل آن‌ها را پذیرفت.

«کسی چه می‌داند چه پیش می‌آید.»

اصلاً به این سادگی‌ها نیست!

مرد تشکر کرد و گفت: «باید ببینم اوضاع چطور پیش می‌رود. اول

می‌روم سمت میتکاو، شاید تا اینستربورگ هم بروم. در غیر این صورت می‌روم آلن شتاین.<sup>۱</sup> بعد در اولین فرصت برمی‌گردم البینگ و از آنجا می‌روم دانتسیگ و هامبورگ. و بعد باز هم جنوب. اما اول باید این سوپ را بخورم.» مرتب می‌گفت: «آخ...» و دست‌هایش را به هم می‌مالید و با دقت به چیزهایی نگاه می‌کرد که با ملاقه در بشقابش ریخته می‌شد. سوپ نسبتاً چرب و چیلی بود و تکه‌ای گوشت هم در آن شناور بود. درست به موقع یادش آمد که در چنین خانه‌ای حتماً سر میز قبل از غذا دعا می‌کنند. بچه که بود پدر و مادرش هم همین رسم را داشتند. مگر می‌شد یادش برود!

خاله‌جان خستگی‌ناپذیر، پسرک موطلایی و کاتارینای مات و مبهوت با چشم‌های آبی و کرک‌های زیر بینی پشت میز نشسته بودند، و روی میز هم ظرفی پر از سوپ چرب و چیلی قرار داشت.

«دینگ!» ساعت ایستاده زنگ زد، «دینگ!»

سوپ داغ بود. اقتصاددان در گوتینگن<sup>۲</sup> تحصیل کرده و مدت‌های مدیدی را در کوه‌های فیشتل<sup>۳</sup> سپری کرده بود، تا وقتی که این فکر احمقانه به سرش زد که در پروس شرقی پرسه بزند. قاشق پر از سوپش را طوری فوت کرد که چراغ نفتی روی میز به پت‌پت افتاد. قاشق سوپخوری نقره را در دستش سبک‌سنگین کرد و گفت: «آخ، چه باکلاس!» و آن را برگرداند و مهر پشت قاشق را به پسرک نشان داد، بلافاصله متوجه شده بود که قاشق از جنس نقره خالص است. «این جا را ببین، چه نوشته؟ هشتاد درصد!» و قاشق سوپخوری پتر را هم برداشت: «هر قاشق هشتاد درصد نقره! و ملاقه سوپخوری هم عجب چیزی است... پسرکم فکر می‌کنی چقدر بیرزد؟»

۱. Allenstein: شهری که امروزه در شمال شرق لهستان قرار دارد.

۲. Göttingen: شهری دانشگاهی در شمال شرق آلمان.

۳. Fichtelgebirge: رشته‌کوه‌هایی در جنوب آلمان و مرز جمهوری چک.

«ظروف چینی را ببین! اصل است، مگر نه...؟» الان وقت آن نبود که بشقاب را برگرداند و پشتش را ببیند. اما وقتی که ظرف سوپخوری قاشق به قاشق خالی شد تصویر کامل منظره‌ای پدیدار شد که به رنگ آبی نقاشی شده بود و پسرک تا آن موقع اصلاً به آن دقت نکرده بود. درخت‌ها، برکه‌ای با درناها و مرد ماهیگیری در قایق که تورش را از آب بیرون می‌کشید.

کاتارینا یاد تاونتسین شتراسه<sup>۱</sup> در برلین افتاد که این چینی‌ها را در دوران نامزدی‌اش از آن‌جا خریده بود. گئورگن هوف؟ فکر کرده بود شاید آن‌جا مجبور باشد مدام از مهمان‌ها پذیرایی کند، مهمان‌های فراوان. تا جایی که خبر داشت در عمارت‌های حومه شهر جشن‌های بزرگی برگزار می‌شد، در سالن‌های بزرگ با شمع‌هایی که سوسو می‌زدند.

برای همین این سرویس چینی بیست و چهارنفره را خریده بود. وقتی جهیزیه‌اش بعد از عروسی به گئورگن هوف رسید، شوهرش پرسیده بود: «این همه ظرف و ظروف را می‌خواهی چه کار؟»

کاتارینا اهل برلین بود و در عمرش فقط یک بار به پروس شرقی سفر کرده بود، رفته بود استراحتگاه آب گرم کرانتس،<sup>۲</sup> و همان‌جا هنگام صرف قهوه و شیرینی اتفاقی با ابرهارد آشنا شده بود. اوج بگیری ای عقاب سرخ!<sup>۳</sup> سرودی بود که گروه موسیقی کنار ساحل اجرا می‌کردند. درود بر تو ای سرزمین براندنبورگ!<sup>۴</sup> بیسکویت فلورانس خورده بودند و ابرهارد از جعبه سیگار سوخته، که رویش نقش زن و مردی حک شده بود، سیگاری دود کرده بود. و غروب در سالن ساحلی با هم فاکس تروت<sup>۵</sup> اجرا کرده بودند.

۱. Tauentzienstraße: خیابانی در برلین که یکی از اصلی‌ترین محل‌های خرید است.

۲. Cranz: شهر زلنوگرادسک امروزی در کشور روسیه، نزدیک دریای بالتیک.

۳. بخشی از سرودی به نام Brandenburger lied-Märkische Heide که برای ایالت براندنبورگ نوشته شده بود و بین سال‌های ۱۹۰۶ و ۱۹۳۶ خوانده می‌شد.

۴. بخشی از سرود Märkische Heide.

۵. Foxtrot: نوعی رقص شبیه والس که در دهه ۱۹۳۰ بسیار محبوب بود.



نقره؟ چینی؟ اقتصاددان در شگفت بود که آن‌ها هنوز از این وسایل ارزشمند استفاده می‌کنند، بایست مدت‌ها پیش آن‌ها را جمع و جایی قایم می‌کردند یا به برلین یا خدا می‌داند کجا می‌فرستادند. «اگر روس‌ها از راه برسند چه می‌شود؟» این همه خارجی هم که این اطراف می‌پلکند. آب بینی‌اش راه افتاده بود، برای همین چیزی شبیه دستمال از جیبش درآورد و حلقه‌ای با نگین برلیان در انگشت کوچکش نمایان شد.

«فکر می‌کنید اگر اوضاع به هم بریزد، چه بر سر این‌جا می‌آید؟»

قاشقش را لیس نزد، اما می‌شد فهمید همچنان می‌خواهد به خوردن ادامه دهد و خاله‌جان ظرف سوپخوری دسته‌دار را بلند کرد و باقیمانده سوپ را چلپ‌چلپ‌کنان در بشقاب او ریخت. کاتارینا خنده‌اش گرفته بود، اما مطمئن نبود که خندیدن کار درستی باشد. ممکن بود به خاله‌جان بربخورد و بگوید: «چطور توانستی به من بخندی؟ چطور توانستی؟»

«اوضاع به هم بریزد؟» منظور مرد از این حرف چه بود؟

منظورش روس‌هایی بودند که لب مرز مستقر شده بودند و هر لحظه ممکن بود حمله کنند، «و بعد وای به حال ما!»

بشقابی پر از سیب روی میز گذاشتند و به مهمان هم تعارف کردند و او از عطر و بوی سیب تعریف کرد. چند کوپن دیگر از کیفش بیرون آورد و با احترام روی میز گذاشت.

«سپاس خداوند بخشنده‌ای را که رحمتش همواره جاری است...»<sup>۱</sup> دعایی بود که پس از غذا خوانده می‌شد و مرد از ته دل با آن موافق بود. مرد گفت: «آخ، چقدر چسبید! زندگی خانوادگی! لابد شوهرتان رفته خط مقدم، نه؟» و با آن دستانش که ناخن‌های مرتبی داشت سیبی را که به او تعارف کرده بودند پوست کند. وقتی ترتیب سیب اول را داد، دومی را هم به او تعارف کردند.

نه، شوهر او نرفته خط مقدم، رفته ایتالیا که خیلی دور است و از آن‌جا

۱. دعایی که بعد از غذا خوردن خوانده می‌شد و به یوهان هورن منتسب است.

چیزهای قشنگی می‌فرستد. هر بار که جایی می‌رود مرتب به خانه تلفن می‌زند.

«اول رفته بود شرق، حالا رفته ایتالیا.»

شونمان با صدای بلند گفت: «این بشقاب‌های میوه‌خوری را ببین!» روی هر بشقاب یکی از میوه‌ها در نهایت سلیقه نقاشی شده بود، موز و انگور سیاه و بادام و گریپ‌فروت و انگورفرنگی و انجیر... به پسرک نشان داد که نقاشی‌ها با چه ظرافتی کشیده شده‌اند و برایش توضیح داد انار چیست. مدام از بی‌خیالی آن‌ها تعجب می‌کرد که هنوز از چنین بشقاب‌ها و چنین ظروف نقره‌ای استفاده می‌کنند. همین‌الآن باید همه را جمع کنند! پناه بر خدا! این کاردهای میوه‌خوری را باش! دسته‌هایشان از شاخ حیوانات است! به آن دارو دسته‌ی اراذل ته جاده نمی‌شود ذره‌ای اعتماد کرد!

«اگر اوضاع به هم بریزد...»

کسی چه می‌داند چه پیش می‌آید. روس‌ها؟ کسی چه می‌داند. در حال حاضر جبهه هنوز در خواب عمیقی بود، اما همه‌چیز ممکن بود در یک چشم به هم زدن تغییر کند. مرد احساس غریبی داشت... فردا می‌رفت میتکاو و بعد هم اینستربورگ و در اولین فرصت هم برمی‌گشت. شاید به آلن‌شتاین هم سر می‌زد. نمی‌گفت که در میتکاو و اینستربورگ چه کار دارد.

با صدای بلند می‌گفت: «همه را جمع کنید!» انگار اگر ظروف را جمع نمی‌کردند، مقصر او بود. بهترین کار این بود که آن‌ها را در صندوقی بچینند و رویشان کاه بریزند و صندوق را چال کنند. یا ظروف نقره را تک‌تک به برلین یا بایرن یا از همه بهتر به هامبورگ بفرستند. شاید می‌توانست از پسرخاله‌اش بخواهد همه را در خانه‌اش نگه دارد.

بعد انگشتش را روی لپش گذاشت، انگار می‌خواست رازی را برملا کند و زیر لب گفت: «نقره همیشه ارزش خودش را حفظ می‌کند. قطعات بزرگ را بفرستید برود، ولی بد نیست قاشق‌های چایخوری را نگه دارید.

جای سکه به کارتان می‌آیند. فرقی با پول نقد ندارند!» وقتی آدم پناهجو باشد، مثلاً می‌شود یک قاشق چایخوری داد به قایقران تا آدم را از رودخانه رد کند! نقره! قایقران وقتی قاشق را ببیند سر از پا نخواهد شناخت. در این دوره و زمانه پول نقد به چه دردی می‌خورد.

کاتارینا سیگاری برای خودش پیچید و خاله‌جان ظرف‌ها را به آشپزخانه برد. خاله‌جان تا آن موقع این قدر دقیق به بشقاب‌ها نگاه نکرده بود... نقره؟ بفرستیم برود؟ اصلاً به این سادگی‌ها نیست. بهتر است از این به بعد خودش بشقاب‌های میوه‌خوری را بشوید و آن‌ها را دست دختر خدمتکار ندهد، دخترک سر به هواست و ممکن است ظرف‌ها را بشکند. زن‌های اوکراینی – وِرا و سونیا – در آشپزخانه با صدای بلند دعوا می‌کردند. تمام روز دعوا می‌کردند، خدا می‌داند دعوا بر سر چه بود. شاید هم اصلاً دعوایی در کار نبود و حرف زدن عادی‌شان به زبان عجیب اوکراینی شبیه دعوا بود.

شاید هم بر سر مردان رومانیایی در اقامتگاه جنگلی دعوا می‌کردند. میان این اهالی رومانی، چک و ایتالیا مردهای قوی‌هیکلی پیدا می‌شد. صدای آوازشان به گوش می‌رسید. وقتی از کنار هتل رد می‌شدند همیشه یک نفر داشت آواز می‌خواند. و وقتی سر و کله دخترها پیدا می‌شد، مردها باز کلاهشان را سرشان می‌گذاشتند. ایتالیایی‌ها پری هم به کلاهشان زده بودند!

آقای شونمان به تابلوهای پرتره روی دیوار سالن نگاه کرد، تابلوهایی بزرگ و تیره از افراد والامقام پوتسدام<sup>۱</sup> و جنگل توخولا<sup>۲</sup>، والامقامانی که هیچ‌کس نمی‌دانست دقیقاً که هستند.

۱. Potsdam: مرکز ایالت براندنبورگ آلمان.

۲. Tucheler Heide: جنگلی نزدیک شهر توخولا در لهستان امروزی.

«پس این طور، برلین. ویلمرسدرف؟»<sup>۱</sup>

وقتی اسم «ویلمرسدرف» آمد کاتارینا رویش را برگرداند. می‌خواست برای سال نو پتر را بفرستد آن‌جا - کسی چه می‌داند چه پیش می‌آید - اما خانواده‌اش در ویلمرسدرف قبول نکرده بودند.

برلینی‌ها فقط وقتی خبری از شان می‌شد که چیزی می‌خواستند... سیب‌زمینی، سبزیجات، سال‌به‌سال می‌آمدند و همه چیز می‌بردند، حتی برای جشن سال نو برای خودشان غاز می‌بردند، اما وقتی حرف از نگهداری پتر شده بود، زیر بار نرفتند.

شاید هم این طوری بهتر بود، می‌گفتند خطر حملات مخوفی بر پایتخت سایه انداخته است.

تابستان گذشته دو دخترشان، الیزابت و آنیتا، را به این‌جا فرستاده بودند. خیلی به دخترها خوش گذشته بود. خاله‌جان گفت: «میانۀ ما با آن‌ها به هم خورده! این بار برای همیشه!» و اقتصاددان گفت: «عجب..» بعد از صرف غذا آقای شونمان راه افتاد تا چرخ‌چی در خانه بزند. ماهرانه میان دو چوب زیربغل تاب می‌خورد و در سالن می‌چرخید، حتی در اتاق کناری را هم باز کرد: از آن‌جا باد سردی می‌وزید! آن‌جا سالن تابستانی بود که قبل از جنگ ساخته شده بود، هزینه‌اش از فروش زمین فراهم شده و هرگز از آن استفاده نشده بود. حالا هم که پر از صندوق و جعبه بود.

در اتاق سرد دوری زد. گفت: «این جعبه‌ها چه هستند؟» و با چوب زیربغل به یکی از جعبه‌ها ضربه‌ای زد، اما بعد منصرف شد، در را بست و برگشت پیش بقیه.

یکی از اتاق‌ها هنوز بازرسی نشده بود: «چی؟ اتاق بیلپارد! ...» یک میز بیلپارد معمولی با روکش پارچه‌ای سبز... کنار پنجره میز بازی با روکش پولیش قرار داشت و در گوشۀ اتاق هم کم‌دی بود با دری مزین به خاتم‌کاری. لابد آن‌جا شراب و سیگار نگه می‌داشتند!

۱. Wilmersdorf: یکی از محله‌های برلین.

یادگاری‌هایی از شکار به دیوار نصب بود - شاخ گوزن، شاخ حیوانات دیگر، یکی در کنار دیگری، و سر تا کسیدرمی شده یک گراز وحشی که همه متعلق به گلوبیگ پیر بودند. حتی لوستری از جنس شاخ‌های درهم‌تنیده از سقف آویزان بود. گلوبیگ پیر شکارچی ماهری بود، تفنگ مختلط<sup>۱</sup> و تفنگ تکراری<sup>۲</sup> گرانبهایی در جعبه شیشه‌ای مدرنی آویزان بودند، که در واقع اصلاً با حال و هوای خانه همخوانی نداشت.

خاله‌جان پشت سر مرد می‌رفت و او را همه جا تعقیب می‌کرد، آخر او را که نمی‌شناختند! و برایش تعریف می‌کرد که در گذشته آقایان همیشه این جا سیگار می‌کشیدند و ورق‌بازی می‌کردند. «الآن دیگر بهتر است در این اتاق را ببندیم.»

گفت که مهمانی‌ها در سالن برگزار می‌شد... البته این حرف چندان درست نبود، قرار بود مهمانی‌ها در آن‌جا برگزار شود که جنگ شروع شد. حالا سالن پر از صندوق و وسایل برلینی‌ها بود. خاله‌جان مهمان را دوباره به پذیرایی هدایت کرد و او با چوب زیربغل دور سالن چرخید و درخت کریسمس را وارسی کرد که برگ‌های سوزنی‌اش داشت می‌ریخت، و گوشه فرش را با عصایش برگرداند و گفت: «اصل است؟»

در نهایت به ردیف نامرتب فنجان‌ها در قفسه نگاه کرد و گفت: «اجازه هست؟» و در شیشه‌ای را باز کرد و فنجان‌ها را یکی یکی برانداز کرد. روی بعضی از آن‌ها نقاشی منظره بود؛ پسریچه‌هایی که در پیش‌زمینه روی یخ اسکی می‌کردند. داخل بعضی از فنجان‌ها مگس مرده افتاده بود. جعبه سبگار ابرهارد هم بود، هرچند سوخته ولی خیلی جالب بود. جلو ردیف فنجان‌ها عکس‌های قهوه‌ای‌رنگی با قاب‌های مفتولی نقش‌دار قرار داشت، عکس پدربزرگ‌ها، مادربزرگ‌ها. اقتصاددان پرسید این‌ها عکس چه کسانی است و چون کسی به او جواب نداد به کاتارینا نگاه کرد، اما

۱. Drilling: نوعی تفنگ ترکیبی که همزمان هم گلوله شلیک می‌کند و هم ساچمه.

2. Repetiergewehr

کاتارینا از جایش تکان نخورد، همان‌طور پشت میز نشسته بود و سیگار می‌کشید و با قوطی کبریت بازی می‌کرد.

خاله‌جان نزدیک شد و عکسی متعلق به سال ۱۹۱۴ از یک افسر تزاری را نشان داد، افسری با کت اونیفرم لیتوکا<sup>۱</sup>ی قیطان‌دار بر تن و شلاق سوارکاری در دست. چه داستان‌سرایی‌هایی که درباره او نمی‌کردند. می‌گفتند هنگام حمله روس‌ها در سال ۱۹۱۴ به گنورگن هوف اعزام شده بوده و مرد شریف و باسوادی بوده. مثل بلبل فرانسوی حرف می‌زده! دین بزرگی به گردن خانواده گلوبیگ داشته: اجازه نداده بود ملک را غارت کنند! با او بیلیارد هم بازی می‌کردند.

در دهه ۱۹۲۰ دوباره بی‌خبر سر و کله‌اش آن‌جا پیدا شده، گویا داشته از راه فنلاند از دست سربازهای شوروی فرار می‌کرده. آشفته و ژولیده به نظر می‌رسیده. اصلاً آراسته نبوده و کلاه‌پوستی ایرانی سرش بوده. به سمت شرق اشاره کرده و گفته بوده: «آخ! آخ! آخ!» پولی از آن‌ها قرض گرفته بوده و برای همیشه ناپدید شده بوده. کلاه قراقلی سفیدش را هم جا گذاشته بوده.

روی درِ قفسه هم عکسی از ارباب خانه بود با کت اونیفرم سفید و نشان صلیب لیاقت<sup>۲</sup> روی سینه، اما بدون شمشیر. آقای شونمان به کاتارینا گفت: «ایشان همسر شما هستند بانوی گرامی؟» بله، البته که همسرش بود!

ابرهارد فون‌گلوبیگ یکی از متخصصانی بود که با آذوقه‌رسانی به ملت آلمان خدمت می‌کرد، از طریق بهره‌کشی از منابع کشاورزی شرق به نفع رایش آلمان بزرگ. اوضاع با جنگ ۱۹۱۴-۱۹۱۸ بسیار فرق داشت که آلمانی‌ها چیزی جز شلغم برای خوردن نداشتند. این بار نیايست بی‌دلیل به ملت فشار می‌آمد، مواد غذایی نیايست به اندازه لازم در دسترس می‌بود. نان، کره، گوشت، واگن‌های قطار باربری پر از طالبی! اوکراین،

۱. Litewka: کت ارتش پروس که بعدها در ارتش امپراتوری آلمان هم از آن استفاده شد.

2. Verdienstkreuz